

خاطره‌ها و تجربه‌های تبلیغی

خدا همه جا هست

در سالن فرودگاه پکن، با یک استاد دانشگاه هندی آشنا شدم. استادی که در دانشگاه دهلی، رشته حقوق سیاسی تدریس می‌کرد. وقتی فهمید برای خرید گوشت و تعیین قبله و نظارت بر مسائل شرعی ذبح به چین رفته‌ام، پرسید: مگر خدا همه جا نیست؟ گفتم: بله. گفت: پس چرا حیوانات را هنگام کشتن رو به قبله می‌کنید؟ مگر معتقد نیستید که به هر طرف رو کنی خداست؟

با لطف و عنایت خدا بلافاصله در جوابش گفتم: انسان هم روح دارد و هم جسم. دین کامل، دینی است که هم برای روح و هم برای جسم برنامه داشته باشد، روح ما مادی نیست، جهت ندارد، عقب و جلو ندارد، به همین دلیل هر وقت به خدا توجه کند، رو به خداست: «فَأَيُّهَا تُولُوا فَتَمَّ وَجْهُ اللَّهِ». اما جسم ما، مادی است، جهت دارد، پشت و رو دارد، به همین دلیل، دین اسلام برای جسم هم برنامه داده است که باید رو به مکان مادی بایستند، و چه مکانی بهتر از مکه که انبیا و اولیا به‌ویژه حضرت ابراهیم عليه السلام، خالص‌ترین اعمال را در آنجا انجام داده‌اند.

بنابراین، جسم ما رو به آنجا نماز می‌خواند، رو به آنجا می‌میرد و رو به آنجا به خاک سپرده می‌شود و حیوانی که غذایمان را از گوشتش تهیه می‌کنیم، نیز رو به آنجا ذبح می‌شود، تا حلال باشد. این برای متحد بودن و هم‌جهت بودن جسم‌هاست تا لحظه‌ای یاد خدا و برنامهٔ او را فراموش نکنند.^۱

دردسره‌های نخستین سخنرانی با بلندگو

وقتی نخستین بار خواستم از بلندگو که تازه به ایران آمده بود استفاده کنم، اولین عکس‌العمل خشکه مقدس‌ها و مقدس‌مآب‌ها در مقابل سخنرانی من در مسجد، بر سر بلندگو بود!

شبی، مجلس عروسی پسر یکی از محترمین بود. در نصف اتاق بزرگی، ائمه جماعات و مرحوم پدرم نشسته بودند، من هم بودم و نصف دیگر را همین افراد مقدس‌مآب پر کرده بودند. در آن مجلس یکی از آن مقدس‌مآب‌ها از پایین مجلس با صدای بلند گفت: آقای فلسفی خیلی حرف‌های خوب می‌زنید، اما متأثر و متأسفم که این مزمار را به مسجد آورده‌اید، چرا با مزمار حرف می‌زنید؟

تازه سال اول بود که بلندگو به مسجد آمده بود و آقایان علما هم نمی‌توانستند در آن مجلس چیزی بگویند. پس از آنکه آن آقا حرف خود را زد، با خون‌سردی پیش خدمت را صدا زدم و گفتم: این بشقاب گز را ببرید خدمت آن آقا قدری میل کند. آن آقای مقدس‌مآب گفت نه آقا من دندانم عاریه است، و گز لای دندانم رفته، اذیتم می‌کند و نمی‌توانم بخورم. گفتم چرا عینک زده‌اید؟ گفت: بدون عینک نمی‌توانم دور را ببینم. بعد از آنکه این دو اقرار را گرفتم، تند شدم و

۱. حسین دهنوی، خاطرات و تجارب تبلیغی، ص ۶۴-۶۵. (خاطره احمد شیخ بهایی)

گفتم: شما دندان نداشتی، رفتی دندان عاریه گذاشتی که بتوانی غذا بخوری؛ نمی‌توانستی دور را ببینی، عینک زدی تا دور را ببینی. این کار شما حلال است، اما من که صدایم به آخر مجلس نمی‌رسد و میکروفون را آورده‌ام که صدایم به آنجا برسد، کار حرام کرده‌ام؟... فتوا می‌دهی؟ بدعت می‌گذاری؟

با این سخن من، مجلس وضع عجیبی پیدا کرد. آقایان هم بال گرفتند. پسر آن مرد عینکی دندان عاریه‌ای که مرد فهمیده‌ای بود، دست پدرش را گرفت و از مجلس بیرون برد.

اولین بار که در مسجد سید عزیزالله واقع در بازار تهران خواستم سخنرانی کنم، مقدسین درجه اول حضور داشتند. مرحوم حاج میرزا عباسعلی اسلامی که در نبش سبزه میدان، عطاری داشت و متصدی امر مسجد بود، در غیاب مردم، بلندگو را نصب کرد، ولی پارچه‌های سیاه شبستان مسجد و حیاط را روی جعبه بلندگو می‌کشید که پنهان باشد و کسی نبیند. دستگاه بلندگو را هم در یک حفاظ طاقچه‌مانند گذاشته بود.

با این وضع در آنجا برای اولین بار منبر رفتم. نماز جماعت بسیار مفصلی بود. مرحوم آیه الله العظمی حاج سید احمد خوانساری امام جماعت بود. من با بلندگو شروع به صحبت کردم. مردم دیدند همانجا که نشسته‌اند صدا را خوب می‌شنوند. پنج دقیقه که صحبت کردم، دیدم حاج میرزا عباسعلی بلندگو را قطع کرد. همان‌ها که احتمال مخالفتشان داده می‌شد، یک مرتبه فریاد زدند آقا صدا نمی‌آید و خود آنها اعتراض کردند. حاج میرزا عباسعلی با تدبیر بازاری خود، به وسیله‌ی این عمل منفی، قضیه را مثبت کرد.

حتی قبل از رادیو، موقعی که آیه الله العظمی آقای بروجردی در قم بودند و من در صحن حضرت معصومه علیها السلام با بلندگو صحبت می‌کردم، بعضی‌ها نق

می‌زدند. یک شب معظم له پای منبر من آمدند. بلندگو کار می‌کرد، ایشان هم گوش می‌دادند و تا آخر ساکت نشستند. با نشستن ایشان پای صحبت من، کار تمام شد و دیگر کسی چیزی نگفت. بعد هم بلندگو را بالای مآذن حرم حضرت معصومه علیها السلام گذاشتند و صدای اذان را از آن پخش کردند.^۱

این‌جا منبر نرو!

دههٔ دوم صفر بود. در تهران، به منزل یکی از دوستان به‌نام «آقای جمشیدی» دعوت داشتم تا عصرها منبر بروم.

جلسه زنانه بود؛ ولی دو اتاق هم به آقایان اختصاص داشت که همسایه‌ها و بستگان ایشان شرکت می‌کردند. قبل از منبر من، واعظ محترم «جناب آقای تولیت» منبر می‌رفت و بعد از من، خطیب ارجمند «جناب آقای حجت‌الاسلام والمسلمین آقای حاج شیخ علی محدث‌زادهٔ قمی».

یک روز، وقتی وارد شدم که آقای تولیت منبر بود. کنار منبر نشستم و خوابم برد. در عالم رؤیا دیدم که آقا امام حسین علیه السلام سراسیمه به این مجلس وارد شدند. به احترام ایشان برخاستم و عرض ادب کردم. به من فرمود: «راضی نیستم این‌جا منبر بروی؛ این‌جا منبر نرو! این بندهٔ خدا نمی‌داند ما نزد مردم آبرو داریم و برای مجلس عزای ما، قند و چای نامناسب تهیه می‌کند.»

از خواب بیدار شدم. آقای تولیت دعا می‌کرد. از منبر پایین آمد و رفت. صاحب‌خانه هم به بدرقهٔ او تا درب منزل رفت و برگشت. انتظار داشت مثل همیشه مرا بالای منبر ببیند؛ اما دید من همچنان نشسته‌ام. آمد جلو و گفت: «آقا! منبر تشریف ببرید.»

گفتم: «نه.»

گفت: «عارضه‌ای دارید؟ حالتان خوب نیست؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «چای برای تان بیاورم؟»

گفتم: «خیر!»

گفت: «آقا! مردم منتظرند... بر خاتم الانبیا محمد صلوات!»

باز نشستم و او مبهوت شده بود.

گفتم: «من در آن اتاق کاری با شما دارم.»

درب اتاق خلوتی را باز کرد و به آنجا رفتیم. خواب را برای او نقل کردم. زد زیر گریه و گفت: «درست است! رفتم قند و چای بخرم، دیدم قیمت آن زیاد است. گفتم مردم نفری یک حبه قند و یک استکان چای می‌خورند. خیلی معلوم نمی‌شود و از قند و چای ارزان قیمت خریدم. غلط کردم! شما منبر تشریف ببرید، تا از منبر فارغ شوید، من تدارک می‌کنم.»

دیدم مناط نهی و منع برطرف و نتیجه حاصل شد، منبر رفتم.

او رفت، بهترین قند و چای را تهیه کرد، سماور و قوری را هم - به قول خودش - شست و چای خوب و تازه دم کرد. وقتی مشغول ختم مجلس و دعا بودم، سینی قند و چای عالی به مجلس آورد و از مستمعان پذیرایی کرد. بنامز این ارباب و احاطه کامل او بر رفتار شیفتگان حضرتش!

بروید جای دیگر بخوانید!

آیت‌الله احسان بخش می‌نویسد: «در سال ۱۳۳۴ شمسی - که بیش از ۲۵

سال نداشتم - به آبکنار انزلی جهت تبلیغ دعوت شدم. وسیله ایاب و ذهاب فقط قایق بود. به محض اینکه از قایق پیاده شدم، مردی از اهالی آمد، با صدای بلند گفت: از این بچه مرشدتر پیدا نکردید؟ و با قیافه مخصوصی به من نگاه کرد و از من دور شد. من از این سخن مرد خیلی ناراحت شدم و در دلم از خدا کمک خواستم. وقتی از منبر پایین آمدم، صدای «احسنت احسنت» از همه مسجد بلند شد. راضی و خوشحال بودم و آن مرد سخت از گفته خود شرم‌منده شد.

در همین روستا در منزل فردی سکونت داشتم که به من خبر دادند، سیدی آمده و داد و بیداد راه انداخته است. در اسرع وقت به آنجا رفتم، دیدم اهالی روستا به سید روحانی می‌گویند: خوب، چند سال برای ما خوانده‌ای، دیگر ما نیاز نداریم. بروید جای دیگر بخوانید. من وقتی اینها را شنیدم و حال و احوال سید را نگریستم، ناراحت شدم که چرا اینجا آمدم. نکند او فکر کند آمده‌ام تا جایش را بگیرم. ناراحت و دل شکسته به عواقب ماجرا می‌اندیشیدم. ناگهان فکری به نظرم رسید، فوراً خطاب به مردم گفتم: ای مردم و ای عاشقان امام حسین علیه السلام! به من بگویید: این روضه از آن کیست؟ گفتند: حضرت سید الشهداء علیه السلام. پرسیدم: این سیدالشهداء علیه السلام جد من است یا جد این سید؟ گفتند: جد این سید. گفتم: پس جواب جدش را چه می‌دهید؟ گفتند: پولی که کفاف دو نفر روحانی را بنماید نداریم. گفتم: هرچه به این سید سال گذشته دادید، بدهید؛ اگر چیزی زیاد آمد، به من بدهید و اگر زیاد نیامد، من چیزی از شما مطالبه نمی‌کنم. آن سال مردم بیش از سال‌های گذشته به مسجد آمدند و به برکت این گذشت، هم به سید و هم به من پول بیشتری دادند. هم سید و هم من و هم مردم راضی بودند.»^۱

۱. محمدتقی صرفی‌پور، پای درس علماء، ص ۶۸۶.

عنایت حضرت معصومه علیها السلام

حضرت آیت‌الله العظمی سید شهاب الدین مرعشی نجفی رحمته الله می‌گوید:
«مرحوم شیخ غلامرضا طبسی در کمال عسرت و بی‌بضاعتی در قم زندگی می‌کردند؛ به گونه‌ای که اگر از حال ایشان غفلت می‌شد، شب را گرسنه به روز می‌آورد. او هیچ صوت و صدایی برای روزه خواندن نداشت و حتی جرئت نمی‌کرد برای پیرزن‌های قم منبر رفته، روزه‌ای بخواند.
گاهی از روی ناچاری به بعضی دهات اطراف قم رفته و برای پیرزن‌های از همه محروم، روزه می‌خواند و چند قرانی به دست می‌آورد و به قم بازمی‌گشت.

یک سال نزدیک محرم به قصد تبلیغ به اراک می‌رود، ولی در آنجا کسی از او دعوت نمی‌کند. یکی از عالمان اراک دلش به حال او سوخته، مقداری پول به او می‌دهد و او را برای تبلیغ به دیار اصفهان راهنمایی می‌کند.
مرحوم طبسی راهی اصفهان شد، ولی باز هم کسی از او دعوت نکرد. وی به ناچار رهسپار یزد می‌شود. هنوز چند فرسخی از اصفهان نگذشته بود که در نزدیک محلی به نام نوگنبد راه را گم کرده، به بیراهه می‌رود. در آن کویر بی آب و علف به خاطر پیاده‌روی زیاد در زیر آفتاب سوزان، و تشنگی طاقت‌فرسا، از راه رفتن بازمانده، به روی زمین می‌افتد و تسلیم مرگ می‌شود.

در همان حال، متوجه حضرت فاطمه معصومه علیها السلام شده و با چشمی گریان و دلی بریان به آن حضرت توسل کرده، این گونه خطاب می‌کند:
ای دختر موسی بن جعفر و ای کریمه اهل بیت! خوب می‌دانی که چندین سال است که با کمال عسرت و فقر و بیچارگی در جوار تو زندگی می‌کنم و هیچ

گله و شکایتی نکرده‌ام و حال می‌گویم: آخر این چه رسم میهمان‌داری و همسایه‌نوازی است که تو داری!

و قریب به این کلمات مطالبی را بر زبان جاری ساخته و به حال خود گریه می‌کند، ناگاه صدایی می‌شنود که به او خطاب می‌کند: برخیز و آب بخور! وقتی از جا بلند می‌شود، با کمال تعجب مشاهده می‌کند که نهر آبی در آن کویر جاری است. وی به آن نهر آب نزدیک می‌شود و مقداری از آن آب خوشگوار می‌نوشد و دست و صورت خویش را می‌شوید و رمقی پیدا کرده، به راه خویش ادامه می‌دهد.

در آن بیابان زمزمه کردن با خود را شروع می‌کند. ناگهان متوجه می‌شود که صدایش تغییر کرده و گویا اصلاً عوض شده است. وقتی صدا را به آواز خواندن بلند می‌کند، می‌بیند که این صدای اول و حنجره و آواز او نیست. متوجه می‌شود که مورد عنایت مخصوص بی‌بی دنیا و آخرت حضرت معصومه علیها السلام واقع شده است.

وقتی به یزد رسید و در آنجا منبر رفت، همگان را تحت تأثیر منبرش قرار داد و آوازهٔ منابر پرشور و مهیج و سحرآمیز او، به گوش مردم سایر نقاط ایران رسید.»^۱

اخلاص در تبلیغ

نیت معلم و مبلغ، شرط اصلی تأثیرگذاری اوست. از سال‌های اول تبلیغ تا امروز «نیت و اخلاص» به عنوان دغدغه حجت‌الاسلام قرائتی بوده است. او می‌گوید: روزی به شهید مطهری رحمته الله علیه گفتم که می‌خواهم از گروه مؤلفان تفسیر

نمونه فاصله بگیرم و همکاری ام را قطع کنم. شهید مطهری علیه السلام علت را جویا شد و من گفتم چون اخلاص ندارم؛ ایشان پرسید: از کجا این حرف را می‌زنید؟ من گفتم: وقتی تفسیر چاپ شد، اول نگاه کردم که آیا در شناسنامه کتاب نام من - که از مؤلفان بودم - نوشته شده، دیدم، نام من ذکر شده است. دوباره دقت کردم که اسم من در میان همکاران چندمین نام است؟ و این یعنی که نیت من خالص نیست. شهید مطهری علیه السلام به من فرمود: «بزرگی می‌فرمود: در قضاوت، اگر اخلاص هم داشتی، عجله نکن و در عبادت، اخلاص داشتی انجام بده و اخلاص نداشتی، انجام نده و در تبلیغ چه اخلاص داشتی و چه اخلاص نداشتی، تبلیغ بکن.»^۱

درسی از عالمی صاحب‌دل

در دهه آخر ماه صفر ۱۴۱۰ به شهری از استان فارس مسافرت کردم و تا دو روز، به خاطر فراهم نبودن شرایط تبلیغ در یکی از مدارس علمیه این شهر معطل مانده و برنامه تبلیغی نداشتم. شب سوم بود که عالمی صاحب‌دل و خبیر که امور دینی شهر را به عهده داشت، به من فرمود: شما از امشب در مسجد ما منبر بروید و اقامه جماعت کنید، زیرا من گرفتاری دیگری دارم و نمی‌توانم به مسجد بروم. پس از سه - چهار شب که به آن مسجد رفتم متوجه شدم ایشان مسجد و منبر خودشان را به من واگذار کرده و شب‌ها به مسجدی نیمه ساخته که در خارج از شهر بود و امام جماعت و آبادانی چندانی نداشت می‌روند.^۲

چگونه روضه بخوانیم؟

روضه، به زمینه‌چینی نیاز دارد، مرحوم حاج میرزا حسن آقای نوری در قم

۱. حسین صنعت پور، نیم قرن تدریس و تبلیغ، ص ۲۲.

۲. حسین دهنوی، خاطرات و تجارب تبلیغی، ص ۲۱. (خاطره محمود ناظم شهرضایی)

منبر می‌رفت. ایشان از منبری‌های خوب بودند. اصلاً صدای خوبی هم نداشتند، ولی روضه‌شان از روضه کسانی که صدای خوبی داشتند، بسیار مؤثر بود؛ چون اول یک زمینهٔ خوب آماده می‌کردند، دوم یک متن مناسب و سوم شعر می‌خواندند. ما نباید از شعر فاصله بگیریم، شعرهای خوب و نیز زبان حال‌هایی که می‌تواند از اهل بیت علیهم‌السلام باشد، بسیار مناسب است؛ برای مثال: چنانچه بخواهیم روضه علی اکبر علیه‌السلام بخوانیم و صدا هم نداشته باشیم، ابتدا یک شعر و داستان مناسب می‌گوییم، من یک شعر و یک داستان بدون صوت می‌گویم ببینید بعد از این داستان و شعر به روضه نیازی است یا نه. من واقعاً در شعر فارسی شعری را لطیف‌تر از این شعر در زبان حال حضرت سید الشهداء علیه‌السلام در هنگام وداع با علی اکبر علیه‌السلام سراغ ندارم. شعر از آقای سازگار است، دیوان ایشان با عنوان «نخل میثم» اشعار بسیار خوبی دارد.

گمان مدار که گفتم برو، دل از تو بریدم

نقش شمرده زدم مهرت پیاده دویدم

محاسنم به کف دست بود و اشک به چشمم

گهی به خاک فتادم گهی زجای پریدم

دل‌م به پیش تو، جان در قفات، دیده به قامت

خدای داند و دل شاهد است من چه کشیدم

دو چشم خود بگشا و سؤال کن که بگویم

ز خیمه تا سر‌نعل تو من چگونه رسیدم

ز اشک دیده، لبم تر شد آن زمان که به خیمه

زبان خشک تو را در دهان خویش مکیدم

نه تیغ شمر مرا می‌کشد، نه نیزه خولی

زمانه گُشت مرا، لحظه‌ای که داغ تو دیدم

هنوز العطشت می‌زد آتشم که زمی‌دان
صدای یا ابتای تو را دوباره شنیدم
سزد به غربت من هر جوان و پیر بگرید
که شد به خون جوانم خضاب موی سفیدم
کنار کشته‌توب با خدا معامله کردم
نجات خلق جهان را به خونبهایت خریدم
بگو به نظم جهان سوز «میثم» این سخن از من
که دست از همه شستم رضای دوست خریدم
وقتی این شعر را با یک مقدمه و زمینه بخوانیم، صوت لازم ندارد. من این
داستان را به عنوان زمینه زیاد گفته‌ام، پسر مرحوم آیت‌الله سید ابوالحسن
اصفهانی را در نجف کشتند. آیت‌الله سید ابوالحسن اصفهانی امام جماعت
بودند. در صحن امیر مؤمنان علیه السلام بین نماز مغرب و عشا سر آفازاده‌اش را بریدند،
مصیبت خیلی سنگین بود، نگذاشتند موقع نماز خبردار بشود وقتی به منزل
آمدند به ایشان خبر دادند. از خادم این مرد بزرگ سؤال کردند آن شبی که این داغ
را دید چه حال داشت؟ خادم گفت: من دیدم در صحن خانه قدم می‌زدند و
روضه علی اکبر علیه السلام می‌خواند و این شعر را می‌خواند:

داغی که حسین از غم اکبر به جگر داشت

زان داغ به جز خالق اکبر که خبر داشت
نتیجه آنکه با یک شعر و داستان مناسب و یک جمله هم از مقتل، حتی اگر
صوت هم نداشته باشیم، می‌توانیم روضه‌ای بسیار جالب و جذاب ارائه نماییم.^۱

۱. حسینی قمی، انتقال تجارب تبلیغی، دوره آموزشی انتقال تجارب تبلیغی، مدرسه فیضیه،

در خط و جناح نبودن (پرهیز از تحزب)

برای سخنرانی در شهری بیست شب دعوت شده بودم، بعد از پنج شب فهمیدم برای رقابت و خط بازی از جلسه من سوء استفاده می‌شود. از آنان خداحافظی کردم. گفتند: شما قول داده‌اید! گفتم: من مروج اسلام هستم، نه وسیله هوسهای این و آن.^۱

طرحی برای از بین بردن اختلاف

چند سال قبل، در ماه مبارک رمضان، به یکی از شهرهای شیراز دعوت شدم و مرا به روستایی در اطراف آن شهر فرستادند تا مهمان مسئول شورای اسلامی روستا باشم.

در اولین شب سخنرانی‌ام احساس کردم که اهل مسجد کم هستند و حدس زدم که باید مسئله‌ای در کار باشد. پس از مقداری جستجو، روشن شد که چون مهمان رئیس شورای ده هستم، بسیجی‌های روستا، پای منبر نمی‌آیند؛ زیرا با کمال تأسف میان این دو گروه انسان‌های خوب و مسلمان اختلافی ایجاد شده بود.

یکی - دو روز گذشت اما گویا افراد مصمم بودند که پای منبر من حاضر نشوند و مسجد بی رونق بماند. با خود گفتم باید چاره‌ای اندیشید. چاره‌ای که بتوان همه مردم را به مسجد کشاند و به اختلافات پایان داد. مطلبی به ذهنم رسید و آن را عملی کردم. به این صورت که وسایل شخصی‌ام را برداشته و از میزبان عذرخواهی کرده و خداحافظی نمودم. او فکر کرد که می‌خواهم از روستا بروم. اما به او گفتم آیا حاضر است به خاطر خدا طرح مرا برای از بین بردن

۱. حسین صنعت پور، نیم قرن تدریس و تبلیغ، ص ۷۳.

اختلاف بپذیرد؟ در پی پاسخ مثبت او، به خانه فرمانده بسیج روستا رفته و از او تقاضا کردم که مرا به عنوان مهمان بپذیرد. گرچه از این کار اکراه داشت اما تقریباً خودم را به او تحمیل کردم و پذیرفت.

اوایل شب، بعد از این قضیه به سوی مسجد به راه افتادم و از آنجا که معمولاً میزبان هم با روحانی به مسجد می‌رود، فرمانده بسیج هم با من همراه شد و طرفدارانش به پیروی از او راهی مسجد شدند و این شروعی بود برای از بین بردن اختلافات.^۱

۱. حسین دهنوی، خاطرات و تجارب تبلیغی، ص ۳۵-۳۶. (خاطره حسین دهنوی)